

ماهنامه‌ی حافظ، فرهنگ مادری و خویش باوری ما

برنامه‌ی فرهنگی مادری‌ست
 گنجی ز دُر و گوهر دَری‌ست
 خاقانی و جامی و انوری‌ست
 گه گلشن راز شبستری‌ست
 گه پهلوئی‌است و گه آذری‌ست
 گه سبک خراسان و خاوری‌ست
 گه بزم و می ناب خَلری‌ست
 گه شعر نو است و نوآوری‌ست
 گه قصه‌ی موسی و سامری‌ست
 در رزم، سپاهی و لشکری‌ست
 خرم چو کتایون به دلبری‌ست
 خوش‌نقش، چو دیبای ششتری‌ست
 هر ماه بر این چرخ اخضری‌ست
 یا نه! «سخن»ی نو ز خانلری‌ست
 گویی که همان سرو کشمیری‌ست
 حق‌پروری و دادگستری‌ست
 داد و دهش و پاک‌منظری‌ست
 وین، حق‌طلبی، نی که داوری‌ست
 کارش همه یاری و یاوری‌ست
 هم خواهری‌اش، هم برادری‌ست
 فخر و فر تو ثبت دفتری‌ست
 چهر تو چنان چهره‌ی پری‌ست
 چون توس و ری و بیهق و هری‌ست
 با نصف جهان‌ش، برابری‌ست
 بر لندن و پاریس برتری‌ست
 شهری دگرش لاف همسری‌ست
 چون نور و کجور از بدی عری‌ست
 بهتر ز رُم و برلن و بری‌ست
 میراث بزرگان عبقری‌ست

«ماهنامه‌ی حافظ» که کشوری‌ست
 شعر است و شعور است و معرفت
 فردوسی و سعدی و حافظ‌ست
 گه مثنوی مولوی‌ستی
 گه بیهقی و گه نظامی‌ست
 گه سبک عراقی و اصفهان
 گه رزم و یَل فحل زابلی
 گاهی غزل و گه قصیدت است
 گه قصه‌ی کاوه است و اژدهاک
 در بزم، نکیسا و باربد
 فرخ چو فریدون به داد و دین
 خوش‌بافت، چو فرش مدائن است
 انگشت‌نما هم‌چو ماه نو
 «یغما»ست ز یغمایی دگر
 پُر برگ و گشن، سخت و ریشه‌دار
 گر شعر و مقاله است و داستان
 جویای حق و عزت و شرف
 آزادی مردم کند طلب
 راهش همه مردی و مردمی
 با مرد و زن ترک و کرد و لر
 ای میهن پُرافتخار من
 فر تو چو پُر فرشتگان
 هم بلخ و بخارات خوب و خوش
 شیراز تو و اصفهان تو
 تبریز و ارومیه‌ی ترا
 کی با همدان و اراک تو
 رشت تو و گرگان و گنبدت
 کرمان و بم و یزد و ساوه‌ات
 موسیقی و شعر و سرود تو

هم از خرد جمعیات به‌پا
ستار تو، سردار ملی‌است
پرورده‌ی تو حکمت و کلام
و امروز دوباره به ابتکار
وین نسل جوان هنرورت
تو پیری و نسل جوان تو
هرگز ز طلب دست برمدار
هم داروی دانش، جوان کند
دانی که دلم ای وطن ترا
عشقت نرود هیچ از سرم
من عاشق صادق توام
از عشق تو پُر گشت قلب من
رسوای جهانم ز عشق تو
دردا و دریغا و حسرتا
چنگیز به او گشته حمله‌ور
وین قوم که دین آورند پیش
فردوسی طوسی درست گفت
بالله که نه این دین مصطفاست
حقا که نه اسلام راستین
وین غارت و این دزدی و فساد
وان شیخ نه مولای قنبر است
قائم قلمم هم‌چو ذوالفقار
بشکسته ز نیروی کلک من
سر، باز تراشم به چارضرب
در حفظ وطن کاهلی مرا
من وارث اسلاف صالحم
وین ارث نه گنجینه‌ی زر است
وین ارث نه محصول ظلم و جور
میراثم از اسلاف، دانش است
علم است و کمال است و معرفت
فرزانگی و حکمت است و داد
روح پدرم شاد باد «امین»

مشروطه و عدل مظفری‌ست
سالار تو با فرّ افسری‌ست
گر معتزلی یا که اشعری‌ست
کارت همه فرهنگ‌پروری‌ست
خواهان علوم و فناوری‌ست
جویای بزرگی و مهتری‌ست
ایرانت، سزاوار سروری‌ست
ایران که چنین پیر و بستری‌ست
خواهان و خریدار و مشتری‌ست
عشق تو و مهترت نه سرسری‌ست
عشقی که به حق از هوس بری‌ست
وین قلب نه قلب صنوبری‌ست
وین عاشقی‌ام نیز برسری‌ست
کاحوال وطن باز چنبری‌ست
و آماج سپاه سکندری‌ست
خود خصلت ایشان مزوری‌ست
دین، آلت این جنگ زرگری‌ست
والله که نه کیش پیمبری‌ست
الحق که نه آیین جعفری‌ست
نه عدل علی، نی که بوذری‌ست
وین کس نه یهودی و خیبری‌ست
جاری به رگم خون حیدری‌ست
یک‌سر همه بت‌های آزی‌ست
سربازم و کارم قلندری‌ست
جرم است و گناه است و کافری‌ست
ارث پدرم نیز محضری‌ست
وین ارث نه خرگاه سنجری‌ست
نه حاصل زور و ستمگری‌ست
نه سنگ رخام است و مرمی‌ست
شعر است و کلام و سخنوری‌ست
آزادگی و پاک‌گوهری‌ست
میراثم از او: خویش‌باوری‌ست